

کتابخانه مقدس

از
حقیقی مستعان

از انتشارات



4264
SIP

تهران - خیابان گرگان ایستگاه مدرسه

۲ هزار نسخه در چاپخانه مظاهری بطبع رسید

دنیا و وقتی بهشت میشود که انسان بمقام اعلای عقل رسد؛:

و انسان وقتی باین مقام میرسد،

که «زن» را بشناسد؛

که زن، خودش را بشناسد و بتواند واقعاً «زن» باشد؛

که مرد، «زن» را بشناسد و بتواند مرد او باشد.

حسینقلی مستعان

تهران - مهرماه ۱۳۴۰

گناه مقدس

هر کس هر چه میخواهد بگوید: وجدان من راضی است. کاری کرده‌ام که ممکن است بسیاری از مردم، کوتاه فکران و نزدیک بینان بیش از دیگران، در خور ملامتش شمارند، و افرادی هم بر من بتازند، گناهکارم نامند و دشنام گویند؛ اما من راضیم. ایمان دارم که این بهترین عمل من در سراسر زندگی من شده خواهد شد.

مرد جوانی هستم، بیست و شش هفت سال پیش ندارم. امسال تحصیلاتم تمام میشود. دکتر خواهم شد. با همه گرفتاری‌هایی که در زندگی داشتم خوب درس خوانده‌ام و با وجود محیط وحشت‌انگیز و کشنده‌یی که در آن زیسته‌ام، کوشیده‌ام تا خوب باشم. خوب مطلق البته خدا است؛ من تا آنجا که توانسته‌ام مواظب بوده‌ام تا کمتر بیدی‌ها آلوده شوم. خودتان محیط‌مان را می‌شناسید. يك جوان که خوب تربیت نشده باشد، یعنی مری خوبی نداشته باشد، خوشگل هم باشد، صفاتی زن‌پسند هم داشته باشد بسیار دشوار است که از آلودگی‌ها پرکنار بماند. جانماز آب نمیکشم: من هم از آلودگی‌ها کاملاً پرکنار نمانده‌ام اما نخواسته و نگذاشته‌ام این آلودگی‌ها از حد بگذرد و سراپایم را برنگ‌فاسد ببالاید.

پدري دارم كه از او بيزارم . دليل دارد اين بيزاري . شايد يك فردهم در سراسر جهان نتوان يافت كه بتواند با چنين پدر به آن اندازه كه من ساخته ام بسازد و جفاها و اهانت ها و فشارهاي او را به آن اندازه كه من تحمل كرده ام تحمل كند .

اما مادرم را دوست ميدارم . اگر پرستيدن يك موجود بشري درست و مجاز باشد ميپرستمش . عزيزتر و دوست داشتني تر از او آفريده يي دردنيا سراغ ندارم . فدائش ميشوم ! چه زن خوشگلي است ! اگر با من ببينيدش ممكن است تصور كنيد كه زن من است ؛ اگر هم چنين تصور نكنيد هرگز باور نخواهيد كرد كه مادرم است .

پدر بي فكر عامي خودخواهي داشت اين زن در سيزده سالگي شوهرش داده بود . تعجب آوراست كه اين زن كه شوهر كردنش در واقع يك جنايت پدر طماعش بوده است با همه عذابي كه درزندگي فجييع زناشويش ديده چنين شاداب و چنين خوشگل مانده است !

اما پدرم هرگز خوشگلي اين زن را ، و اين همه لطف و شايستگي و برازندگي را ، و اين همه صفات عالي را كه در او هميشه وجود داشته است و امروز هم وجود دارد ادراك نكرد . يك جانور واقعي است اين مرد ! خوي جانوريش را از اولين روزهاي عروسي با مادرم نشان داد و دوران بدبختي و ذلت و فلاكت اين زن بينوا از همان اوقات شروع شد .

من و برادرانم هرچه داريم از مادرمان است . فداكاري از اين بيشر امکان ندارد . مكرر حكاييت كرده است كه شب دوم ، شوهرش ، مست و ديوانه ، بخانه آمد و چون زنش ، مادر من ، آن طفلك سيزده ساله كه شب اول از مواجه شدن با اين مرد سراپا لرزيده بود ازديدن او متوحش شد ، با يك مشت بر زمينش انداخت ، يك لگد بر پشتش زد و چون فرياد او بيرون آمد يك شلاق سيمي

برداشت و بجایش افتاد .

طفلك مادرم کسی را نداشت . مادرش در حسرت و تلخکامی مرده بود . پدرش چند صد تومان گرفته و او را باین جانور فروخته بود . این مرد خود رامالك جان او میدانست . كتك خوردن مادرم از همان شب شروع شد . پدرم در خانه کمتر دیده میشد . همینکه كارش تمام میشد ساعتی چند در میخانه و چند ساعت هم در شیرخانه بسر میبرد . عادت به عرق و ترياك و شیر داشت و اینها احمق و دیوانه اش میکرد . در خانه تحمل ناپذیر بود . با شنیدن يك کلمه از جا در میرفت و زندگی را بهم میریخت . نخستین واقعه که از دوران زندگیم بیاد دارم این بود که مادرم با يك سیلی که پدرم باو زد ، روی گهواره من افتاد . شاید در آن موقع تازه دو سالم تمام شده بود . بعد از آن ، همه لولوها و دیوهایی که در قصبه های ننه جونها شنیدم بصورت پدرم در آن لحظه در نظرم مجسم شد . پسدم گلوی مادرم را گرفت و از روی گهواره من بلندش کرد . مادرم فریاد میزد . مثل این بود که می شنیدم و می فهمیدم . بعدها برادر بزرگترم نقل کرد که آنشب مادرم فریاد زنان و در حال خفه شدن میگفت :

- بیرحم ! بچه هایم را بی مادرمکن ! اگر من بمیرم آنها هم خواهند مرد .

يك برادر کوچکتر هم داشتم که سه ماه پیش بدنیا آمده بود و همان وقت

در رختخواب مادرم فریاد میزد .

این صحنه ها تجدید شد ، و دامنه اش ماراهم گرفت . در خانه نشسته

بودیم ؛ بازی میکردیم ؛ از سرو کول مادرمان بالا می رفتیم . او هم با آنکه شب

پیش كتك خورده ، صبح گریه کرده و بعد از ظهر فحش شنیده بود با ما بازی

میکرد ، مثل ما میخندید ، دنیا را در نظر کودکانمان مسرت آمیز جلوه میداد ؛

دمادم قربان و صدقه مان میرفت ؛ با حرف های شیرین سرگرممان می ساخت ؛

گاه ناگهان گریه اش می گرفت ولی اشك هایش را پاك میکرد و غبار غم را با این

اشكها از روی گونه های سرخ قشنگش میسترد. باز هم می خندید. باز هم ما را بازی می داد. اما همینکه در کوچه صدا میکرد همه مان ناگهان به لرزه در می آمدیم؛ صدای در زدن پدرمان را می شناختیم. گاه یگانه شبها زود بخانه می آمد تا آماده شود و به مهمانی رود؛ مهمانی در مجمع تریا کیان و باده نوشان! در این مواقع بود که ما هم کتک می خوردیم. ناچار هنوز در بازنشده می گریختیم. زیر پله های ته ذغال دان، یا روی بام قایم می شدیم، تن هامان را به هم میفشردیم تا کمتر بترسیم و جلو دهانمان را می گرفتیم تا صدای بیرون نیاید. عربده های پدرمان را می شنیدیم. طولی نمی کشید که جیغ مادر هم بلند میشد: کتک می خورد، می افتاد. گاهی هم غش می کرد و پس از رفتن پدرمان ما سه بچه که مثل جوجه می لرزیدیم با چه غیظ و با چه وحشت پیرامون مادرمان می نشستیم تا بهوش آید!

اما او، همین که چشم باز میکرد و ما را پریشان میدید سعی میکرد تا لبخند بزند. بزودی بلند می شد و آنقدر مهربانی میکرد و آنقدر نوازشمان میکرد تا همه چیز از یادمان میرفت.

چه بسیار شبها که دو سه ساعت پس از نیمه شب ناگهان با فریاد پدرمان از خواب خوش می جستیم و میدیدیم که مادرمان را بقصد کشتن می زند. اگر نفس می کشیدیم، بسراغ ما هم می آمد. چه سخت است خاموش ماندن از ترس جان در موقعی که می بینیم جان يك عزیزمان را می گیرند! چه میتوانستیم بکنیم؟ بچه بودیم و ناتوان و لاعلاج!

شاید از آغاز هم، اخلاق و رفتار پدرمان همین گونه بود، ولی ما بعدها که بزرگتر شدیم و نیروی ادراک بسی چیزها را بدست آوردیم، کم کم دیدیم و دانستیم که این مرد چه جانور اعجوبه بی است.

زندگی بر ما سخت می گذشت. بیشتر در آمد پدرمان و گاه همه اش صرف عرق و افیونش و هرزه گردی هایش می شد. سالهای بعد دانستیم که در آن

روزگاران ، گرفتار انحرافات جنسی نیز بوده است. روابط زناشوییش با مادرم پس از ولادت دومین خواهرمان که طفلیک نزار بدبختی بود در شش ماهگی مُرد، پایانی یافت. در آن موقع مادرم بیست و پنجشش سال داشت و در اوج زیبایی بود: چنان بود که هر مرد در کوچه و خیابان میدیدش مدتی نگاهش میکرد و بسیار کسان بودند که خیالی در سرشان می افتاد و میکوشیدند تا نظرش را جلب کنند و ندای عشقشان را به گوشش رسانند .

بیچاره زن محنت کش! درونش می سوخت و بیرونش روشن تر و درخشان تر میشد . پدرم اعتناء بهمۀ این چیزها نمی کرد . از زبان اقوام و نزدیکانمان می شنیدم که میگفتند . « هر مرد دیگری زنی چنین خوشگل و خوب میداشت روزی صد دفعه دورش میگشت . » اما پدرم فقط چند روز یا چند شب یکدفعه دور مادرم میگشت برای آنکه شلاق پیچش کند و بر همه بدنش جای سالم باقی نگذارد! ده دوازده سالم بود که به دنائتها و رذالت های پدرم پی بردم . گاه که مادرم ناله میکرد که دوسه روز است که بچه ها نان ندارند یا برهنه اند و پولی برای ضروری ترین چیزها میخواست ، پدرم فریاد زنان میگفت : بمن چه ، خودت برو پول در بیاور !

- آخر از کجا پول در بیاورم بی مروت ؟

- برو خودت را بفروش ! . . برو هر غلط که از دستت بر می آید بکن !
و از شنیدن این کلام که هنوز بزحمت معنیش را میفهمیدم مو بر تن من راست می ایستاد .

برادر بزرگم که دوسال از من بزرگتر بود ، گریخت . بهتر بگویم پدرم بیرونش کرد . یکی دو دفعه وقتی که مادرم را بیرحمانه کتک میزد برادرم اعتراض کرده بود . این از نظر پدر جبار ستمگرم گناهی نا بخشودنی بود ! کتکی به برادرم زد که سراپایش را خون آلود کرد . بعد از خانه بیرونش

انداخت . طفلك رفت در کارگاهی شاگرد شد ، بعدهم با استادش به یکی از جزایر جنوب رفت و هنوزهم آنجاست و با زن و فرزندانش خوب هم زندگی میکند .

من شدم فرزند بزرگ خانه و بارهای سنگین تری بر دوشم گذاشته شد . برادر بزرگم قبلاً مأمور تهیه عرق و تریاک برای پدرم بود ؛ اینرا پس از رفتن او بعهده من گذاشت . هرگاه هم که مهمان داشت مرا بسراغ چند زن هرجایی میفرستاد؛ وظیفه ام این بود که بروم این زن ها را بخانه آورم . بساط طرب در خانه بر پا می شد . پدرم اصرار میورزید که مادرم هم در این محافل حاضر شود، و هرگز فراموش نمیکنم که چند دفعه بضرب کتک وادارش کرد که وارد اطاق شود، و یکدفعه هم که ضرب گلی خانه از دست يك زن هرجایی افتاد و شکست پدرم فریاد زنان بمادرم دستور داد که برود از خانه همسایه مان تقی خان ضرب بگیرد . دو ساعت بعد از نصف شب بود . تقی خان يك عذب خانه داشت؛ مرد جوانی بسیار هرزه و نادرست بود که همه افراد آبرومند محل از او پرهیز میکردند ولی پدرم با او رفیق بود .

مادرم امتناع ورزید . پدرم مشتش را باو نشان داد و چشم غره رفت .
مادرم پیش من آمد و گفت :

— آخر منوچ جان ، چطور این وقت شب بروم به خانه این مرد که بی همه چیز! الان آنجا پراز مرد های بد و زنهای بد است .

من آنشب تب داشتم ؛ نمیتوانستم سرم را روی تنم نگاهدارم؛ دراز کشیده بودم ؛ باوجود این بمادرم گفتم :

— شما بروید . من میروم

— نه جانم ، خوب نیست تو بروی ؛ خطرناک است ! . اینها مردم بی -

همانوقت پدرم چون دانست که مادرم نرفته است آمد و زن بیچاره را بامشت و لگد و توسری از خانه بیرون کرد که برود از عزب خانه ضرب بگیرد و بیاورد.

ده دقیقه بعد مادرم برگشت . ضرب را به خدمتگاران داد که توی اطاق پذیرایی ببرد و خودش آمد پیش من . رنگش سخت پریده بود . سرپایش میلرزید . هرگز صورتش را آنقدر هراس انگیز ندیده بودم . با وحشت بلند شدم و گفتم :
- چه شده است مامان ! ✓

توانست خودش را نگاهدارد ؛ زد زیر گریه ؛ خود را کنار بستر من بر زمین انداخت و گفت :

- نمیدانم میتوانی نفهمی یا نه ! .. بین که چقدر پدرت بی شرف است ! مرا فرستاد آنجا . این مرد که مطرب بی همه چیز ، ضرب را که آورد دست در گردنم انداخت و با سماجت عجیبی چند دفعه دهانم را بوسید !

خدا خدا ! چه حالی پیدا کردم از شنیدن این کلام ! . چشم هایم از حدقه بیرون آمد . تبم ناگهان چنان بالا رفت که خیال میکردم در کوره افتاده ام . قلبم چنان آتش گرفت که گفتم صد ضربه خنجر خورده است . همه موهایم راست ایستاد ، همه بدنم منقبض شد ، و در این احوال دیدم که مادرم مثل کسی است که پای جهنم کشانده شده باشد به دلیل گناهِش ! - بی شبهه پیش از آن هرگز مادرم مرتکب کوچکترین گناه نشده بود . این اولین دفعه بود که يك بوسه حرام از او ر بوده شده بود !

مادرم گریه کنان گفت :

می بینی منوچ جان ! این بی شرف پدرت می خواهد مرا فاحشه کند !
می خواهد از قبل من استفاده کند !

بی اختیار و با صدایی گرفته از بغض گفتم :

- مگو مامان این چیزها را! خفه میشوم! میروم این بیشرف را میکشم!
- که را؟ تقی خان را؟

- نه، نه، پدرم را! این بیشرف واقعی را!

آرامم کرد. اشک آرام آرام از گونه‌هایش سرازیر میشد و خود می -
کوشید تا جوش و خروش کودکانه مرا فرو نشاند.

دشمنیم با پدرم از همان شب شروع شد. پیش از آن با همه بدیهایش
احترامی برای اوقائل بودم و با آنکه از ریختش، از صدایش، از همه چیزش وحشت
داشتم گاه در قلب کوچکم علاقه‌یی نسبت باوا حساس میکردم. مادرم نیز با همه
فلاکتش از دست این مرد، گاه بمامیگفت: «هرچه باشد پدرتان است؛ باید دوستش
بدارید. ممکن است روزی اصلاح شود، عوض شود، آدم شود، قدرزن و بچه‌هایش را
بداند.» اما آنشب هر احساس از بدو خوب که نسبت پدرم داشتم مبدل بکینه شد. او
گذشته از عذایی که بمادرم میداد میخواست این زن را در راهی اندازد که قدم اولش منتهی
ببوسه دادن شده بود؛ قدمهای دیگر بکجا میرسید!

چشم بچهره مادرم دوخته بودم. بانگاه کودکانه‌ام چیزی را بر این چهره و در
اعماق چشمان او و میان خطهای لبان خشکیده‌اش جستجو می کردم که خود نمیدانستم
چیست اما هرچه بود چیزی بود که عذابم میداد و استخوانهایم را می‌لرزاند. هنوز
بچه بودم؛ هنوز همه چیز را نفهمیده بودم، اما اینرا خوب میدانستم که بوسه دادن يك
زن نجیب بيك مرد بیگانه کارزشتی است، گناه است. دلم نمیخواست مادرم باین گناه
آلوده شده باشد. در ذهنم دنبال کلماتی میگشتم که منظور اسرار آمیزم را که آتش بر
دلم زده بود بر آورد. این نکته بعدها بر من روشن شد؛ چند سال بعد دانستم که آنشب
چه میخواستم بدانم: میخواستم مادرم توضیح دهد و این توضیح را با قید قسم قابل
یاور کردن سازد که خودش نخواسته است بوسه دهد، از تقی خان خوشش نیامده است،
با او طوری حرف نزده و در چشم او طوری جلوه‌گری نکرده است که او را ببوسه ر بودن

تحریرك كند؛ واقعاً پدش آمده، واقعاً بیزار شده و این لرزه که بر تن دارد لرزه واقعی است و این اشك که میریزد دروغین نیست .

من باین خیال مجهول کُنْجَار میرفتم و در جستجوی چیزی بودم که دلم را راضی کنم که مامانم گفت :

.. راحت باش مادر جان؛ استراحت کن منوچ جانم، پسر خوبم . من میروم صورتم را بشویم؛ چندشم میشود؛ مثل اینست که سگ بصورتش دهان زده؛ مثل این است که نجاست باینجا مالیده اند . از خودم بدم می آید. آنقدر ناراحت شده ام که دلم میخواهد اینطرف صورتم را با کارد آشپزخانه بپریم و پیش سگ اندازیم . خیال می کنم تا آخر عمر از خودم بهمین دلیل بدم بیاید. بعد از این تا مدتی در آینه نگاه نخواهم کرد .

تسلیت بخش ترا از این کلمات امکان نداشت گفته شود. خیالم راحت شد؛ دلم از شور زدن افتاد : مامانم نجیب است؛ بنجابتش علاقه دارد. هرگز آلوده نخواهد شد . این جانور که پدرم است هرگز موفق نخواهد شد این فرشته را در خط های بد اندازد.

تامامانم برود صورتش را هفت دست صابون بزند و بر گردد، من فکر کردم : پدرم را بکینه خودم محکوم کردم؛ پیش خود قسم خوردم که اگر این مرد درنده بی انصاف یکبار دیگر مادرم را اذیت کند، یا کتکش بزند، جلو او در بیایم، و اگر دنبال کارهایی مثل کار امشب بفرستدش او را بکشم. نمی توانستم تحمل کنم که مادرم نانجیب باشد. در مدرسه مان يك پسر بود که مادر خوبی نداشت بچه ها این را میدانستند؛ آنها که خوش ذات بودند از او دوری می جستند و افرادی که بد ذات و موزی بودند مسخره اش میکردند و حرفهای زشت با او میزدند . فکر می کردم که اگر در حق مادر نازنین من هم چیزهایی از آن قبیل گفته شود دق خواهم کرد، و اگر دستم نرسد که گوینده را بکشم خودم را خواهم کشت ! ..

اولین دفعه که جلو پدرم ایستادگی کردم، یعنی همین که او اولین کشیده را بگوش مامانم زد سر راست گرفتم و گفتم: «برای چه میزنی!» چنان کتکم زد که از هوش رفتم و دو هفته در بستر افتادم. پدرم یکدفعه هم ببالینم نیامد تا پرسد که حالم چطور است، ولی مامانم روز و شب بر بالینم بود و وقتی که حالم بهتر شد بمن گفت:

- سوچ جان! تصدقت بروم؛ این مرد دیوانه است، بیچاره است، انسان نیست و متأسفانه پدرتان است. لجبازی پایین حیوان فایده ندارد. نتیجه درشتی کردنت با او ایستادگی جلو او جز آن نخواهد بود که یا مثل داداشت آواره شوی یا یکوقت چنان بزنت که خدانکرده بمیری. بعلاوه ممکن است که نگذارم مدرسه بروی، و فکر کن که از این راه چه زیانهای بزرگ خواهی دید. خوب میدانی که من آرزویی بزرگتر از آن ندارم که تو و برادرهایت مثل پدرتان بیسواد بار نیایید. قسمت عمده شرارت و بدذاتی و بیدادگری این مرد مولود جهل و بیسوادی او است. من بدیهایش را تحمل میکنم بخاطر شما... شما هم چشم پوشید: هر وقت که قهری از او دید بدامان مهر من پناه آورید.

آنقدر گفت تا دلم شکست. گریه کنان خود را در آغوش انداختم، و از آن اوقات بهمان اندازه که روز بروز نفرت بیشتری نسبت به پدرم در دلم جای می گرفت بر علاقه و محبتم نسبت به مادرم افزوده می شد بطوری که گاه که پیش من نبود و بیادش می افتادم، در مدرسه یا در کوچه و خیابان، بی اختیار بصدای بلند قربان صدقه اش میرفتم و گاه بخود میگفتم: ای کاش میتوانستم جانم را قربان این مامان عزیز کنم و از این همه بدبختی نجاتش دهم...

یکسال دیگر بمدارا گذشت. وقتی که مادرم آزار میدید یا دشنام میشنید یا کتک می خورد خونم بجوش می آمد و دستخوش حالتی مثل جنون خونخواری می شدم. مشت هایم را بر سینه ام میفشردم؛ می گفتم: ای خدا! چه می شد اگر این

جانور را می‌کشتم!

یکشب خوابیده بودم که صدای فریاد پدرم بیدارم کرد. لرزان و خشمگین گوش فرا دادم. صدای گریهٔ مادرم هم بگوشم رسید. برخاستم و جلو پنجره رفتم. پدرم عربده‌کنان می‌گفت:

- فایده ندارد. باید بیایی سوارشوی برویم.

- آخر نامردی غیرت! چطور بیایم میان هفت هشت نفر نر قلندر مست!

- خفه شو! راه بیفت! می‌کشمت اگر نیایی!... می‌خواهیم برویم

تفریح. باید با ما باشی، بگویی، بخندی، بزنی، برقصی. مهتاب شب است. یا الله راه بیفت!

و دست بر شانهٔ مادرم انداخت، تکانش داد، پرتش کرد و گفت:

- زود باش! اصلاً لازم نیست لباس بپوشی. همین‌طور بهتر است!

مادرم که دودستش بزمین رسیده بود برخواست و دیوانه‌وار گفت:

- دیوانه شده‌یی! مگر من فاحشه‌ام! حیا کن! فکر کن که چقدر قبیح است!

پدرم غرش کنان گفت:

- می‌کشمت اگر مهمل بگویی!... از فاحشه هم بدتری! من می‌خواهم

کیف کنم. بچه‌ها می‌خواهند خوش باشند! هر چه گشتیم زن پیدا نکردیم.

تو باید بیایی.

بی‌نهایت مست بود، اما من اینرا درست نمیدانستم. خونم بجوش آمده بود.

پیدا بود که میخواهد مادرم را بی‌اعتناء بهمه چیز ببرد. صدای قهقههٔ رفقای مستش

از جلو در خانه بگوش میرسید. بی‌اختیار از اطاق بیرون جستم. هنگامی بود که

پدرم بازوی مادرم را گرفته بود و می‌خواست او را که بسختی مقاومت می‌کرد

کشان کشان ببرد.

پیش‌دویدم و آن فاصله را در دو قدم پیمودم. راه بر او بستم. مادرم بشدت گریه

میکرد و او دشنام میگفت و میخواست از پله‌ها پایینش برود. خود را مثل يك مرد بسیار قوی میدیدم. بنظر میرسید که میتوانم فریادی بمراتب بلندتر از فریاد پدرم از گلو بیرون آورم. سرراست گرفتم. رگهای گردنم سیخ شده بود. سراپایم از غیظ می لرزید؛ سخت و محکم شده بودم؛ همه نیرویم را در يك جیغ بلند جمع کردم و گفتم:

— کجا میبری ماما من را بیشرف! مگر ماما من فاحشه است!

پدرم نگاهم کرد، مثل کسی که يك بچه گربه مردنی را که پیش پایش ونگ ونگ میکند نگاه کند. پس از يك لحظه نگاه کردن مادرم را رها کرد، پیش آمد، با دودستش گلوی مرا گرفت، از آنجا با يك تکان بدیوارم چسباند، يك دستش را آزاد کرد و گذاشت روی سرم، با دست دیگرش گلویم را فشرد و گفت:

— کره خر حرامزاده! الان میکشمت.

خوب یادم می آید که مثل يك قالب تو خالی شده بودم. ترس مثل يك تندباد در وجودم افتاده بود و مثل باد بادك تکان میداد. دیگر نه جرأت ماند و نه قوتم. مشتی که روی سرم جای داشت بلند شد و پایین آمد. هیچ نفهمیدم. وقتی در همان گوشه ایوان چشم گشودم که هوا گرگ و میش شده بود. مادرم نبود، پدرم هم نبود، بچه‌ها که نمیدانم چه وقت بیدار شده و از ماجرا تا چه اندازه خبر یافته بودند اینجا و آنجا خفته بودند.

بودند . XX

نشستم. سرم گیج میرفت. تصور آنکه مادرم در آن موقع کجاست و چه بر او میگذرد نیرویی بمن داد که مولود خشم بی پایانم بود. نمیتوانستم خودم را راضی کنم. نمیتوانستم تصور کنم که چیزی اتفاق نیفتاده است! بعید بنظرم نمیرسید که مادرم زیر دست و پنجه این مردان مست کشته شده باشد. با ناله‌یی از غیظ و بیقراری برخاستم. میخواستم از خانه بیرون روم و فریاد کتان همه اهل محل را بکمک خواهم. اما در همان موقع در خانه بشدت کوفته شد. دویدم در را باز کردم. دو مرد بدقیافه سرو پای پدرم را گرفته بودند. مادرم دو قدم دورتر مثل فاحشه‌های

کتک خورده، مات ولرزان و در هم شکسته ایستاده بود. تا دیدمش چشم از پدرم و از کسانی که بدرون میآوردندش برگرفتم، با يك جست خود را به مادرم رساندم، دستهای پهلوی او بخته اش را گرفتم و با اضطراب شدید گفتم:

...چه شد ماما! چه شد؟

دستم را با دست یخ کرده ولرزان و سستش گرفتم. آهسته و با صدایی که از خشکی و گرفتگی خیال میگردی از میان سنگ بیرون می آمد گفتم:

... آرام باش. برویم تو. فعلاً این پیشرف دارد میمیرد.

افراط در عرق پدرم را از پا در آورده بود. بیماریش که در روزهای اول خطرناک بنظر میرسید ده دوازده روز طول کشید. مادرم که پرستارش میکرد در همه این روزها خاموش و ملول و متفکر بود. جرأت نمی کردم پرسشی از او کنم ولی دلم در آتشی که بر جانم افتاده بود میجوشید و میخروشید. در آن روزها ذهنم بازتر شده بود: چیزهایی را که در وضع عادی شاید تا دوسه سال دیگر نیز نمیفهمیدم در آن ایام دانسته بودم. پیش چشمم مجسم میشد مادرنازنینم، این گل زیبا با آن همه پاکیزگی و طراوت که آنقدر دوستش می داشتم، در آغوش چندمرد مست، مردانی که دو نمونه شان را دیده بودم! آه! چه با او کرده بودند! چه آلودگی ها بر او وارد آورده بودند! کار بکجا کشیده بود! مادرم زیر دست آنها چه لحظات شوم و نفرت انگیزی گذرانده بود!

اولین روز که پدرم پس از بیماریش از خانه بیرون رفت، تقریباً بمحض بیرون رفتن او، بانهایت بیقراری دودست مادرم را بدو دست گرفتم و با جوش و خروش بی پایان گفتم:

... بگو ماما. مرگ من بگو! دارم دیوانه می شوم! آن شب چه شد؟

يك دستش را از دستم بیرون آورد و روی شانهم انداخت. احساس کردم که می لرزد. دیدم که اشکش می ریزد. مرا با خود چند قدم برد. روی پلهایی

هر دو نشستیم. گفت :

— می بینم که ناراحتی . حس می کنم که چه عذاب میکشی ! خاطر جمع باش : مقاومت کردم ، بی اندازه ؛ نگذاشتم هیچیک از این جانوران کاملاً بمقصود برسند . اول پدر بی غیرتت را سیاه مست کردند و از پا انداختند ؛ بعد بجان من افتادند . رذالت و وقاحت را از حد گذرانده . چاره یی نداشتم جز آنکه بازی شان دهم . تو هنوز کوچکی . شاید عقالت باین چیزها نرسد اما من همراهت می گویم تا بدانی . تا کنون دردهایم را از تو پنهان می کردم بدلیل آن که بچه بودی ؛ هنوز هم بچه یی اما چاره ندارم . باین همه عذاب که میکشم به یک مونس ، بیک غمخوار احتیاج دارم ؛ تو با دل کوچولوی لرزانت غمخوار من باش . آن شب مجبور بودم کارهایی کنم که هرگز نکرده بودم ؛ اصلاً بلد نبودم ؛ به بازی گرفتن چند مرد مست شهوت پرست ، از یک زن نجیب که در خانواده پرورش یافته و چشم و گوش بسته مانده باشد بر نمی آید . اما من از عهده بر آمدم . همه حرف ها و همه کارها را بی آن که هیچ سابقه در ذهنم داشته باشد اختراع کردم . چه بگویم به تو ! نمیدانم می توانی درست بفهمی یا نه ؟ لوندی کردم ، خنده کردم ، قهقهه زدم ، از چنگ یکی به آغوش دیگری پناه بردم ؛ پیای عرق برایشان ریختم ، و وادارشان کردم تا بنوشند ، همه اعضاء بدنم سر تا پای دستشان بود ؛ این دست های کثیف و وحشت انگیز را با تجاوزهایی که می کردند تحمل می کردم . اگر جز این میبود آلود گیم به آخرین مرحله میرسید ؛ مکرر به آن مرحله نزدیک شدند . چه موحش بود ! نمیدانم چه سخت جان بودم که نمردم ! نمیدانم این بازی ، این تلاش ، این مقاومت آمیخته با همه کثافت ها چه قدر طول کشید ؛ دو نفر دیگر حالشان بهم خورد و کنار پدرت افتادند . آن دو تا که دیدی قوی تر از دیگران بودند ؛ چون وضع را خطرناک دیدند ناچار تصمیم به بازگشتن گرفتند ؛ آن دو خفته مست را به خانه هاشان رساندند و من و پدرت را به اینجا آوردند . //

از آن روز و پس از شنیدن این شرح يك بار ديگر عوض شدم . مثل این بود که در دقایقی که مادرم حکایت فجیع آن شب را می گفت به اندازه ده سال بزرگ تر شده ام . آشوبی که در دلم افتاده بود چنان ناراحتم کرد که با يك حرکت از جابر خاستم و با اراده مردانه و لحن مردانه گفتم :

- ديگر نمیشود تحمل کرد ماما ! فکر کن که عاقبت با این شوهر چه خواهد شد ! . . . نگذار من دیوانه شوم . نمیتوانم ساکت بنشینم و توفاحشه شوی !
- چه میگوئی ؟ فاحشه ؟

- بله ، بله ؛ عاقبتش همین خواهد بود ! پدرم تنرا در این راه خواهد انداخت . این برای من از مرگی بدتر خواهد بود . اگر باز هم بگویی که خاموش بمانم و تحمل کنم خودم در خطر خواهم افتاد . اگر يك بار ديگر این ماجرا تجدید شود ، اگر تو آلوده شوی ، اگر تو هر جایی شوی ، خودم را خواهم کشت !
مادرم دستم را گرفت . و ادارم کرد که کنارش بنشینم و با حزن آلودترین لحنش گفت :

- نه جابم . خاطر جمع باش ! . البته پدرت دست از این رذالت بر نخواهد داشت ، ولی هر روز تا خودش نخواهد امکان ندارد آلوده شود . من ترا دوست میدارم ؛ برادرهایم را دوست میدارم ؛ میدانم که بی « شرف » نمی شود زندگی کرد و زندگی سعادت آمیز داشت و مادر خوبی بود و بچه های خوبی پرورش داد . پدرت موفق نخواهد شد مرا در راه های بد اندازد . هیچکس نخواهد توانست بمن دست اندازی کند . بتو قول میدهم . اما تو با پدرت در نیفت عزیز دلم ؛ این مرد دیوانه است ، غالباً مست است ؛ يك دقیقه که تریا کش دیر شود ديگر هیچ چیز نمی فهمد . آن شب نزدیک بود خفیات کند . یکبار در مستی و دیوانگیش ممکن است يك مشت به شقیقهات یا به آنگاهت بزند و بکشدت ؛ یا از خانه بیرونت کند . آخر دلم می خواهد تو درست را بخوانی ؛ بزرگ شوی . خوشبختی من آن روزها خواهد بود که شما بزرگ

وعاقل و صالح و پاک باشید . خودم خوب میدانم که من در آن ایام اگر پاک و آبرومند نباشم در نظر شما ارزشی نخواهم داشت ، از من بیزار و گریزان خواهید بود ، زن و فرزندانم بمن اعتناء نخواهند کرد و من در روزگار پیری گرفتار فلاکتی خواهم شد که امروز از تصورش ریشه‌مرگ بر سرا پایم می‌افتد . نه پسر ، ناراحت نباش . مادرت گمراه نخواهد شد .

محکم حرف زده بود . لحنش حکایت از ایمانش بخویشتن میکرد . دلم قدری راحت شد . تصمیم مبهمی که به نابود کردن پدرم گرفته بودم بی آنکه فکری درباره‌ی چگونگی آن کنم ، ده‌انگم را ترک گفت . ولی روز و شب مراقب بودم . همه وجودم یک چشم نگران بود که به مادرم و به رفتارش و به احوالش دوخته شده بود .

کمتر تنها از خانه بیرون میرفت . غالباً مرا با خود می‌برد . تازه تازه میدیدم که زیباییش در کوچه و خیابان بچشم مردم می‌خورد . دلم می‌خواست بعضی این چشمها را که نگاه هوس و تمنا و شهوت را در آنها تشخیص میدادم با پنجه‌ام از کاسه بیرون آورم . مکرر اتفاق می‌افتاد که به مردهای هرزه‌یی که نگاه و خنده‌ی نکته‌رسانی باو میکردند یا کلامی باو میگفتند پرخاش می‌کردم و فحش میدادم و این ، مادرم را ناراحت میکرد .

یک‌دفعه بیک مجلس عروسی دعوت داشتیم . عروسی یکی از اقواممان بود . مجلس پر جنب‌وجال و پر نشاط و مسرت آوری بود . دوستان سیصد مهمان در یک خانه‌ی کوچک جمع آمده بودند . یک‌دسته مطرب یهودی داشتند که بزن و بکوب پر جنب‌وجالی راه انداخته بودند . بعد از شام که همه گرمتر شدند قرار شد که هر کس بلد است برقصد . زنها و دخترها را یکی پس از دیگری برقص دعوت میکردند . دو جوان از مهمانان که مستهم بودند و ادا کردن دیگران را برقصیدن برعهده گرفته بودند و هر کس را که می‌گرفتند با هزار اصرار و با سماجت عجیبی بصحنه رقص

میکشاندند . دلم می‌تپید که مبادا از مادرم نیز تقاضای رقصیدن کنند . سرانجام نوبت باو رسید . هر چه امتناع ورزید نتیجه نبخشید . چند دفعه پیش رفتم و چیزی با اعتراض گفتم ولی همه مهمانان از پیر و جوان که سرخوش و خندان و غوطهور در تفریح بودند متلکها و خنده‌هایی نثارم کردند . مامانم مجبور شد . بمیان رفت و رقصید . زیباییش خیره کننده و حرکاتش در رقص دل‌انگیز بود ؛ بی‌اندازه خوب میرقصید . آرام و باמתانت شروع کرده بود ولی هنوز یکدقیقه نگذشته بود که همه بویژه مردان مجنوبش شدند و بکفزدن و آفرین گفتن و ماشاءالله گفتن پرداختند . آشکارا دیدم که مادرم از این هیاهو که پیرامونش برای تحسین برپا شده است شادمان است و حرارتی در او بوجود آمده است . با همه صورتش میخندید . لرزشهای دل‌فریب در همه اعضایش انداخته بود . مجلس را تکان داده بود . میرقصید و با حرارت و از ته دل هم می‌رقصید . همه سرها و تن‌ها هم آهنگ با حرکات او حرکت میکردند . همه دهانها به به و مرحبا و بر او می‌گفتند . مردهایی که هله‌تر و هیزتر بودند خود را جلوتر میکشاندند و دور او کف‌میزدند . مادرم بهمه نگاه میکرد ، بهمه میخندید و دمادم چنان گرم‌تر میشد که خیال میکردی آنقدر خواهد رقصید تا از پایفتد و جان دهد ! //

چون رقص پایان یافت توجه مردهای مجلس به مادرم چنان بالا گرفت که من از غیظم مثل دیوانه‌ها شده بودم . بنظرم میرسید که از مادرم بدم آمده است . با او درشت حرف می‌زدم . دمادم می‌گفتم : بس است ؛ برویم ؛ دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم . اما اصرار مهمانان نمی‌گذاشت . این رقص دل‌انگیز زیر دندان همه‌شان مزه کرده بود . میخواستند که باز مامانم برقصد . پس از نیمساعت چون دیدم که باز گردانندگان رقص بکار پرداختند با نهایت خشونت بمادرم گفتم :
 - اگر باز هم برقصی دیوانگی خواهم کرد ، فریاد خواهم زد ، خودم را توی حوض خواهم انداخت ، مجلس را بهم خواهم ریخت !

مثل این بود که تازه متوجه شد .

نگاهم کرد . دریافت که بی نهایت ناراحتم . چهره اش که از یکساعت پیش سراسر خنده و نشاط بود در هم کشیده شد ، گفت :

- خدامرگم بدهد ! دلت نمی خواست برقصم !

با طغیان غیظ گفتم : مگر نمی بینی مامان ! این مردهای هرزه دارند با چشم میخورندت ! از بس تحمل کردم جانم بلبم رسید . همه این بیشرها چشم بسینه و کمر و پاهای تو دوخته بودند . حرکاتت را بانگاه دنبال میکردند ، آب دهانشان را قورت میدادند ، لب هاشان را میلیسیدند . از آنوقت همه شان مثل اینست که فقط برای آن آماده اند که پاتو تفریح کنند .

چون دید که بسیار آشفته ام بهر زحمت که بود و بیشتر باین بهانه که شوهری معتاد و علیل دارد که هر لحظه ممکن است در خطر افتد بهمه فهماند که باید هر چه زودتر بخانه باز گردد . دستم را گرفت و بخانه رفتیم . آن شب هم گذشت ، در بیخوابی مطلق من گذشت ؛ تا هواروشن شد تصور صحنه رقص از پیش چشم دور نمی شد . صبح دلم می خواست باز هم در این خصوص با مامانم حرف بزنم و ملامتش کنم . چندروز طول کشید تا اثر این شب از خاطر من محو شد .

اما در همان روزها بنظر من می رسید که مامانم وضع خاص بیسابقه بی پیدا کرده است . یکی دو دفعه دیدم که در اطاق یا آشپزخانه بگمان آنکه کسی نمی بیندش حرکات رقص به سرو دستش می دهد . چند دفعه کلماتی از دهانش بیرون جست کما بیش حاکی از آنکه تحسین و هلله و کف زدن تماشاچیان آن شب اثری در روحش گذاشته است ! . من مثل يك فیلسوف دقیق در این احوال مطالعه می کردم و زنگران بودم ؛ تا آنکه یکروز ، شاید دوسه هفته پس از آن عروسی ، طرف غروب آفتاب ، اتفاقاً از بیراهه به خانه آمدم ؛ از کوچه خلوتی عبور کردم که کمتر از آن عبور می - کردم . در خم کوچه ناگهان مادرم را دیدم که با مرد جوان خوش قد و بالای زیبایی

حرف می زند و برق شادی در چشمانش میدرخشد .

چنان جاخوردم که بدیوار کوفته شدم. اگر ناگهان يك تیر در قلبم نشسته بود ، اینطور تکان نمی خوردم . حیرت و وحشت و غضب دست بهم دادند و دیوانه‌ام کردند . هیچ کدام متوجه من نشده بودند از بس سرگرم صحبت شیرینشان بودند . دست جوان بالا آمد و روی شانه چادر پوش مادرم قرار گرفت ، من با يك جست بلند و با خروش يك درنده خشمگین خود را با آنها رساندم ، بازوی جوان را به سختی گرفتم و کشیدم ، یک قدم آن سو تری پرش کردم و فریاد زنان گفتم .

- مرد که بی شرف ! کارت چیست ؟ !

جوان براق شد . در آتشی که از چشمانش زبانه میکشید آفتی برای جانم احساس کردم . مادرم سرا پامی لرزید . همرنگ کاهگل دیوار شده بود . با صدایی در هم شکسته حاکی از منتهای عجز به جوان که مشتش برای کوفتن بر سر من بالا رفته بود گفت :

- پسرم است : منوچ است .

مرد جوان دستش را پایین انداخت . نگاهی خیره بمن کرد و بسرعت دور شد ؛ فرار کرد . من میخواستم بدوم و بگیرمش . تصمیم داشتم که بکشمش ، اما مادرم نگاهم داشته بود و بالحن التماس می گفت :

- منوچ جان ، تصدقت بروم . صبر کن ؛ حرف دارم ؛ برویم خانه تا بگویم .
عصبانی مباش . می دانم که بمن حق خواهی داد .

دیوانه از خشم و در عین تلاش کردن برای آنکه بازوهایم را از دست های او بیرون آورم و دنبال جوان فراری بدوم فریاد زنان گفتم :

- حق خواهیم داد که هر جایی باشی ؟

- وای منوچ ! تو را بخدا ، داد نزن . آبرومان می رود ! من بدرک ؛ برای

خودت بداست .

- آری، برای خودم. کاش بمیرم خودم! آری، برویم بخانه، یا ترا میکشم
یا خودم را! دیگر نمی توانم سر بلند کنم!... دیگر نمی توانم توی چشم مردم نگاه
کنم؛ آن پدرم، این هم نو.

- بس کن منوچ، برویم بخانه؛ اگر هم می خواهی مادرت را بکشی در
خانه بکش.

- بله، برویم!

تند راه افتادم. مادرم را تقریباً با خودم می کشاندم. دلم سخت زیروبالامی شد.
بغضم خفه ام میکرد. کوچه را تا زیر آسمان تاریک میدیدم. آنقدر نفرت داشتم که خیال
میکردی یک بار نجاست بردوش دارم! این زن، این مادر که همیشه تا حد پرستش
دوستش میداشتم مثل این بود که بو می دهد، بوی گندیدگی، نفرت انگیزترین بوها، و
مثل این بود که آلودگی از سراپایش می ریزد! چند قدم که به همین وضع وبا همین
آشفته گی جنون آمیز رفتم با لحنی وحشیانه گفتم:

- پیدا بود! از حرف زدن تان، از نگاه و خنده ات، از دستی که آن بی شرف روی
شانه ات گذاشته بود، پیدا بود که با او خوابیده یی!
مادرم ناگهان فریاد زد.

- خفه شو! خاک بر سرت! پدرسگ! بی حیا..!

اگر به خشم آمدن او فریاد زدنش نمی بود تا به خانه برسیم دیوانگی هایی
میکردم که توجه مردم جلب میشد. به خانه رسیدیم. مادرم خودش رادر کنج حیاط
بر زمین انداخت و به سختی گریه کرد. در اولین دقایق نمیدانستم که چه کنم. راه
میرفتم و شقیقه های مشتعلم را بآب دست های کوچکم میفشردم. مادرم می نالید و چنگ
در موهای مشکین زیبایش که صورتش را پوشانده بوم زده بود.

ناگهان سر برداشت؛ حالت توحشی در چشمان اشک آلودش بود، چشمانش
را به روی من درانده بود. با صدایی خراش دار و بالحنی حاکی از خشمی که به مرحله

طغیان رسیده باشد گفت:

— احمق! بی رحم! من هر جایی نیستم، من گناهی نکرده‌ام.

من هم صدا بلند کردم: پس این چه بود؟ صیغه برادرخواهری باهم خوانده بودید؟ خجالت نمیکشی! مادر چند بچه بزرگ! زن شوهر دار!

با همان اندازه خشم گفت:

— این شوهر است؟ پدرت را شوهر من حساب میکنی؟ کدام شوهر! چرا نمیخواهی

بفهمی؟ مگر من خون کرده‌ام! مگر من بشر نیستم؟

— میخواهی بشر باشی برای آنکه خیانت کنی؟ فاسق بگیری؟... قباح

نهی فهمی! میخواهی مرا و برادرهایم را و خواهرم را ذلیل کنی! میخواهی مردم رو

از ما بگردانند و تف بروی ما اندازند! فکر نمیکنی که همین مرد که، همین رذل

بیسروپا که فاسقت شده است امروز فردا ما را که ببیند پیش خودش و بر فقایش چه

خواهد گفت؟ نخواهد گفت که مادرشان را...

فریاد زنان گفت: خفه شو!

— خفه نمیشوم. دارم میمیرم! نمیتوانم تحمل کنم! دلم میخواهد دیوار بر سرم

خراب شود، هم بر سر من و هم بر سر تو. یک روز هم نخواهم توانست زندگی کنم با

مادری که اینطور باشد.

گریه کرد. سخت تر و تلخ تر گریه کرد. آنقدر گریه کرد که بر زمین افتاد،

صورتش روی خاک کثیف ته حیاط؛ و آنقدر اشک ریخت که این خاک پیش چشم من خیس

شد. دلم سوخت. غیظم فرو نشست. بنظرم رسید که آنقدر گریه خواهد کرد تا

خواهد مرد. شاید طولی نمیکشید که برادر و خواهر کوچکم از خانه همسایه

میآمدند. نمیدانستم به آنها چه بگویم. شاید پدرم هم اتفاقاً میرسید و هنگامه‌یی برپا

میشد. سر زیر انداختم. رفتم کنار مادرم نشستم. بی آنکه چیزی بگویم از زمین

بلندش کردم. سرش را بر سینه گرفتم، موهای خیس شده و کُرک شده اش را از روی

صورتش عقب‌زدم؛ اشکش را پاک کردم. با ملامتی که خشم و نفرت هم در آن وجود داشت گفتم:

-- پس است. گفتمی که حرف داری؛ بگو. فکر کن: من حق دارم ناراحت باشم.

فاسد شدن تو پایان همه امیدهای من خواهد بود. حرف بزن، توضیح بده.

کم کم آرام شد. رفتیم توی اطاق. چند دقیقه آه کشید. بخود پیچید. سیگاری آتش زدم و بدستش دادم. دلم میخواست چیزهایی بگویم که تبرئه‌اش کند. آرزو می‌کردم که قسم یاد کند که کارش با آن مردك بهیچ جا نرسیده است و حالا هم پشیمان شده است، دیگر روی خوش با او و بهیچکس دیگر نشان نخواهد داد، توبه خواهد کرد. تصمیم داشتم که اگر قسم یاد کند و قسمش را باور کنم و باور کنم که هنوز آلودگی پیدا نکرده است بیخ‌شایمش، باز هم دوستش بدارم و از آن پس با دقت و هوشیاری بیشتری مراقبش باشم تا در دام دیگران نیفتد. XXX

مادرم با صدایی بی‌نهایت ضعیف و با خستگی مفرط گفت:

-- گوش کن منوچ. نمیتوانم بگویم که خوب شد که دیدی یا خوب نشد...!

نمیدانم میتوانی فکر کنی و بفهمی که من هم بشرم یا نمیتوانی؟ هنوز آنقدر بزرگ نشده‌یی که این چیزها را بفهمی! مگر يك زن چقدر میتواند با محرومیت‌ها بسازد و چقدر میتواند به گفته‌های جذاب و شورانگیز کسانی که به ارزشش پی می‌برند و قدرش را میدانند بی‌اعتناء بماند! چرا نمیخواهی متوجه شوی که زندگی من و پدرت همیشه برای من يك فاجعه، يك مصیبت، يك ذلت، يك بدبختی، يك محرومیت خذل‌ناپذیر از همه چیزهایی بوده است که حق يك زن است! آه! اگر تو میفهمیدی آنقدر غم نمیخوردم! کاملاً تنها و بی‌یار و یاورم. يك نفر نیست که درد دلم را بفهمد و با من همدردی کند.

مثل این بود که يك کلمه از گفته‌هایش را هم نفهمیده‌ام. گفتم:

-- اینها بصر من نمی‌رود. واضح و آشکار بگو. این مرد که چکاره بود؟ از کجا